

نقل قول‌ها در جلسه بیست و هشتم

شرح داستان دقوقی و ابدال

ایرج شهبازی

اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۲

پیش رفتنِ دقوی، رحمهُ اللهُ علیه، به امامت

(۱۵۰) کورِ ظاهر در نجاسهٔ ظاهر است
این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود
جز به آبِ چشم نتوان شستن آن
چون «نجس» خوانده است کافر را خدا
ظاهرِ کافر مَلُوْث نیست زین
(۱۵۵) این نجاست بویش آید بیست گام
بلکه بویش آسمانها بر رود
این چه می‌گویم، به قدر فهمِ توست
کورِ باطن در نجاساتِ سر است
آن نجاسهٔ باطن افزون می‌شود
چون نجاساتِ بواطنِ شد عیان
آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
آن نجاست هست در اخلاق و دین
و آن نجاست بویش از ری تا به شام
بر دماغِ حور و رضوان برشود
مردم اندر حسرتِ فهمِ درست

نمونهٔ نخست:

ابوسعید ابوالخیر دربارهٔ طهارت درون:

«بدانید که ما رفتیم و چهار چیز به شما میراث گذاشتیم: رُف و رویی و شست و شویی و جست و جویی و گفت و گویی. تا شما بر این چهار چیز باشید، آب جوی شما روان باشد و زراعت دین شما سبز و تازه بود و شما تماشاگاه خلقان باشید و جهد کنید از این چهار اصل از شما چیزی فوت نشود».

(اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید، ج ۱ / ص ۳۴۰)



به نظر مولانا، یکی از جنبه‌های طهارت درون این است که ادراک خود را از حس‌گرایی پاک کنیم:

چَبرَهٗ دیدِ جهانِ ادراکِ توست
پردهٔ پاکان حسِ ناپاکِ توست
مدتی حس را بشو ز آبِ عیان!
این چنین دان جامه‌شویِ صوفیان!
چون شدی تو پاک، پرده برکند
جانِ پاکان خویش بر تو می‌زند

(مثنوی، د / ۲۳۸۶ - ۲۳۸۴)



پیامبر اسلام بوی اوپس قرنی را از فاصله دور می شنید:

«إِنِّي لَأَجِدُ نَفْسَ الرَّحْمَنِ مِنْ جَانِبِ الْيَمَنِ»؛ یعنی من بوی خدا را از طرفِ یمن می شنوم».

(احادیث و قصص مثنوی، ص ۲۵۱)



حضرت یعقوب بوی حضرت یوسف را از فاصله دور شنید:

«وَلَمَّا فَصَلَتِ الْعِيرُ قَالَ أَبُوهُمْ إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْلَا أَنْ تُفَنِّدُونِ»؛ یعنی «و چون کاروان رهسپار شد، پدرشان گفت: «اگر مرا به کم خردی نسبت ندهید، بوی یوسف را می شنوم».

(سوره یوسف، آیه ۹۴)



احمد بن محمد طوسی:

«از وهب بن منبه روایت است کی جبرئیل امین آمد و گفت: یا یوسف ملکت سلام می کند و می گوید: این پیراهن به غلام خود بشیر ده، کی تقدیر ما آن است این بشارت پیش پدرت او برد ... یوسف پیراهن به وی داد ... بشیر پیراهن در بار خود نهاد و با برادران یوسف از مصر بیرون آمد. چون به یک منزل به کنعان برسید، پیراهن را از بار بیرون کرد و بیفشاند. باد صبا به اذن و امر خدا از ملک تعالی دستوری خواست و گفت: چهل سال است تا آن پیر محنت رسیده در بیت الاحزان در درد خویش در آتش فرقت می سوزد. دستوری ده تا نسیم رایحه وصلت درین ساعت بمشام او رسانم، تا از فرقت ایمن شود و دلش به بشارت ساکن شود ... چون باد صبا از ملک تعالی اجابت یافت، بوی پیراهن برگرفت و به مشام یعقوب رسانید. یعقوب چون آن بوی بشنید فریاد برآورد و گفت: «إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْلَا أَنْ تُفَنِّدُونِ» ... یعقوب از هشتاد فرسنگ می بوی پیراهن بشنید، و فرزندان از نزدیک نشنیدند».

(قصه یوسف، چاپ استاد محمد روشن، صص ۶۲۴ - ۶۲۲)



بایزید بسطامی سال‌ها پیش از تولد ابوالحسن خرقانی، بوی او را شنید:

«نقل است که شیخ بایزید هر سال یک نوبت به زیارت دهستان شدی. به سرریگ- که آنجا قبور شهدا است- چون بر خرقان گذر کردی باستادی و نفس برکشیدی. مریدان از وی سؤال کردند که «شیخا ما هیچ بوی نمی‌شنویم». گفت: «آری که از این دیه دزدان بوی مردی می‌شنوم، مردی بود نام او علی و کنیت او ابو الحسن، به سه درجه از من پیش بود. بار عیال کشد و کشت کند و درخت نشاند».

(تذکره الاولیاء، چاپ دکتر استعلامی، ص ۵۷۸)



از نظر مولانا، فضیلت‌هایی مانند عشق دارای بویی خوشایند هستند:

هرچه گوید مرد عاشق، بوی عشق	از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه، فقر آید همه	بوی فقر آید از آن خوش‌دمدمه
ور بگوید کفر، دارد بوی دین	ور به شک گوید، شکش گردد یقین

(مثنوی، د / ۲۸۸۲ - ۲۸۸۰)



صداقت هم دارای بوی خوشایند است و باعث آرامش و اطمینان می‌شود:

بوی صدقش آمد از سوگند او	سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بی‌آرامد به گفتارِ صواب	آنچنانکه تشنه آرامد به آب

(مثنوی، د ۶ / ۴۲۷۶ - ۴۲۷۵)



رذیلت‌های اخلاقی هم بویی ناخوشایند دارند:

تو همی‌خسبی و بوی آن حرام
همره آنفاس زشت می‌شود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
گر خوری سوگند: «من کی خورده‌ام
آن دم سوگند غمّازی کند
بس دعاها رد شود از بوی آن

می‌زند بر آسمان سبّ فام
تا به بوگیران گردون می‌رود
در سخن گفتن بیاید چون پیاز
از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام»،
بر دماغ هم‌نشینان برزند
آن دل کثر می‌نماید در زبان

(مثنوی، د ۳ / ۱۶۹ - ۱۶۴)



اگر دو نفر محرم و هم‌سنخ باشند، از یک‌دیگر بوی جنسیت را می‌شنوند:

رفت پیغمبر به رغبت بهر او
بود آخر مُظلم و زشت و پلید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر
موجب ایمان نباشد مُعْجِزات
مُعْجِزات از بهر قهر دشمن است
قهر گردد دشمن، اما دوست نی
اندرآمد او ز خواب از بوی او

اندر آخر، و آمد اندر جست‌وجو
وین همه برخاست، چون اُلْفَت رسید
همچنان که بوی یوسف را پدر
بوی جنسیت کند جَذَبِ صفات
بوی جنسیت پی دل بردن است
دوست کی گردد بیسته گردنی؟
گفت: «سرگین دان درون زین گونه بو»!

(مثنوی، د ۶ / ۱۱۷۹ - ۱۱۷۳)



کسی که درونی آلوده دارد، بدبو می‌شود و در برابر، درون پاک باعث خوش‌بویی می‌شود:

هر گلی اندر درون بویا بُود
بوی ایشان رَعْمِ آنفِ منکران

آن گل از اسرارِ گل گویا بُود
گردِ عالم می‌رود پرده‌دران

(مثنوی، د ۱ / ۲۰۲۲ - ۲۰۲۳)



بوی خوش یک فرمان‌روا می‌تواند یک کشور را خوشبو کند:

بوی لطف او بیابان‌ها گرفت ذره‌های ریگ هم جان‌ها گرفت

(مثنوی، د ۱/ ۲۷۸۳)



سخن بهاء ولد در مورد تبدیل شدنِ خودش به گلستان:

«اهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ. گفتیم ای الله هر جزو مرا به انعامی به شهر خوشی و راحت برسان و هزار دروازه خوشی بر هر جزو من بگشای و راه راست آن باشد که به شهر خوشی برساند و راه کثر آن باشد که به شهر خوشی نرساند. همچنین دیدم که الله مزه جمله خوبان را در من و اجزای من درخورانید؛ گویی جمله اجزای من در اجزای ایشان اندر آمیخت و شیر از هر جزو من روان شد و هر صورتی که مصور می‌شود از جمال و کمال و مزه و محبت و خوشی، گویی این همه از ذات الله در شش جهت من پدید می‌آید ... و می‌بینم که این همه از اجزای من پدید می‌آید و الله را دیدم که صد هزار ریاحین و گل و گلستان و سمن زرد و سپید و یاسمن پدید آورد و اجزای مرا گلزار گردانید.»

(معارف، ج ۱/ ص ۲)



طبق تلقی مولانا یک انسان والا می‌تواند به گلستان تبدیل شود:

تا بر او روید گل و نسرينِ شاد	جسمِ عارف را دهد و صَفِ جماد
جز به مغزِ پاک ندهد خُلدِ بو	لیک او بیند، نبیند غیرِ او
تا که ریحانِ یابد از گلزارِ یار	مغز را خالی کن از انکارِ یار!
چون محمد بویِ رحمن از یمن	تا بیابی بویِ خُلد از یارِ من

(مثنوی، د ۴/ ۵۵۱ - ۴۴۸)



انسان می‌تواند با بوی خوش خود، در زمین و آسمان غلغله بیفکند:

بوی مشکى در جهان افکنده‌ای مشک را در لامکان افکنده‌ای
صد هزاران غلغله زین بوی مشک در زمین و آسمان افکنده‌ای

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۹۰۰)



نمونه‌هایی از بوهای انسان‌ها که مولانا به آنها اشاره کرده است:

گفت: «بوی بُوَالْعَجَبِ آمد به من همچنان که مر نَبی را از یَمَن
که محمد گفت بر دستِ صبا از یمن می‌آیدم بوی خدا».
بوی رامین می‌رسد از جانِ ویس بوی یزدان می‌رسد هم از اُویس
از اُویس و از قَرَن بوی عجب مر نَبی را مست کرد و پُر طَرَب

(مثنوی، د ۴ / ۱۸۲۹ - ۱۸۲۶)



مولانا بوی شمس تبریزی را می‌شنیده است:

ما به بوی شمس دین سرخوش شدیم و می‌رویم ما ز جام شمس دین مستیم ساقی می‌میار
ما دماغ از بوی شمس الدین معطر کرده‌ایم فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک تثار

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۰۸۱)



هیچ‌کس نمی‌تواند بوی درون خودش را مهار کند. به همین سبب بوی انسان دارای قدرت رسواگری فراوانی است:

بوی رسوا کرد مکراندیش را
آن‌که یابد بوی حق را از یمن
مصطفی چون بُرد بوی از راه دور
هم بیابد، لیک پوشاند ز ما
پیل داند بوی طفلِ خویش را
چون نیابد بوی باطل را ز من؟
چون نیابد از دهان ما بَخور؟
بوی نیک و بد برآید بر سما

(مثنوی، د ۱۶۳/۳ - ۱۶۰)



ممکن است کسی زبان خود را مهار کند، اما بوی او سرانجام او را رسوا می‌کند:

بی‌گمان که هر زبان پرده دل است
پرده کوچک، چو یک شرحه کباب،
گر بیانِ نُطقِ کاذب نیز هست
آن نسیمی که بیاید از چمن
بوی صدق و بوی کذبِ گول‌گیر
گر ندانی یار را از ده دله
بانگِ هیزان و شجاعانِ دلیر
چون بجنبد پرده، سرها واصل است
می‌پوشد صورتِ صد آفتاب
لیک بوی از صدق و کذبش مُخبر است
هست پیدا از سمومِ گولخن
هست پیدا در نفس چون مُشک و سیر
از مَشامِ فاسدِ خود کن گله!
هست پیدا چون فنِ روباه و شیر

(مثنوی، د ۴۸۹۶/۶ - ۴۸۹۰)



شخصی که درونی آلوده دارد، حتی اگر عالی‌ترین سخنان را بر زبان بیاورد، از طریق همین سخنان بیشتر رسوا می‌شود:

کو نشان پاک‌بازی، ای تُرش!
صد نشان باشد درونِ ایثار را
بوی سِرِّ بد بیاید از دَمَت
بوشناساند حاذق در مَصاف
بوی لاف کژ همی‌آید، خَمَش!
صد علامت هست نیکوکار را ...
وز سر و رو تابد، ای لافی! غَمَت
توبه جَلدی، های و هو کم کن گزاف!

تو ملاف از مُشک! کآن بوی پیاز
از دَم تو می‌کند مکشوف راز
«گلشگر خوردم» همی‌گویی و بوی
می‌زند از سیر که یافه مگوی!

(مثنوی، د ۴/ ۱۷۷۶ - ۱۷۵۶)



بو راهنمای انسان است:

بو قلاووز است و رهبر مر تو را
می‌برد تا خُلد و کوثر مر تو را
بو دواى چشم باشد نورساز
شد ز بویی دیده یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تارى کند
بوی یوسف دیده را یاری کند

(مثنوی، د ۱/ ۱۹۰۳ - ۱۹۰۱)



کسانی در این دنیا هستند، که قدرت بوشناسی دارند:

بوی سِرِّ بد بیاید از دَمَت
وز سر و رو تابد، ای لافی! غَمَت
بوشناساند حاذق در مَصاف
تو به جَلدی های و هو کم کن گزاف!

(مثنوی، د ۴/ ۱۷۷۴ - ۱۷۵۳)



اگر قدرت تشخیص بوی بد را در خود ایجا کنیم، به راحتی بوی رذیلت‌ها را می‌شنویم و می‌توانیم به راحتی از آنها پرهیز کنیم:

گوسفندان بوی گرگِ باگزند
می‌دانند و به هر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را
می‌دانند، ترک می‌گویند چرا
بوی شیرِ خشم دیدی، بازگرد!
با مناجات و حذر انباز گرد!

(مثنوی، د ۳ / ۳۸۹ - ۳۸۷)



وظیفه اخلاقی ما این است که با بوی بد تن و جامه خود دیگران را نیازاریم:

چون سوی برادری بیویی	باید که نخست رو بشویی
در سر ز خمارت ار صداعی است	تصدیع برادران نجویی
یا بوی بغل ز خود برانی	یا ترکِ کنارِ دوست گویی

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۲۷۳۶)



سخن افلاکی درمورد فضای حاکم بر سروده شدن مثنوی:

«حضرت خداوندگار ... در حالت سماع و حمام و قعود و قیام و نهوض و آرام به انشاد مثنویات مداومت نمودن گرفت؛ هم‌چنان اتفاق افتادی که از اول شب تا مطلع الفجر، متوالی املا می‌کرد و حضرت چلبی حسام الدین به سرعت تمام می‌نشت و مجموع نبشته را به آواز خوب بلند باز بر حضرت مولانا می‌خواند و چون مجلد اول به اتمام رسید، حضرت چلبی به تلاوت ابیات و تصحیح الفاظ و قیود مشغول گشته، مکرر می‌خواند.»

(مناقب العارفین، ج ۲، ص ۷۴۳)



ملال خاطر مخاطبان مولانا، یکی از موانع جدی شعر سرودن او بوده است:

یک زمان بگذار ای همره ملال	تا بگویم وصف خالی ز آن جمال
در بیان نآید جمالِ حالِ او	هر دو عالم چیست؟ عکسِ خالِ او
چون که من از خالِ خوبش دم زنم	نطق می‌خواهد که بشکافد تنم

(مثنوی، د ۲ / ۱۹۲ - ۱۹۰)



غالب مخاطبان دنبال مطالب جدید هستند و از مطالب مهم و اصلی ملول می‌شوند:

نزد من عُمَرِ مُكْرَرِ بُردن است	بر ملولان این مُكْرَرِ کردن است
خاک از تابِ مُكْرَرِ زر شود	شمع از برقِ مُكْرَرِ بر شود
از رسالت باز می‌ماند رسول	گر هزاران طالب‌اند و یک ملول
مُسْتَمِعِ خواهند اسرافیل خو ...	این رسولانِ ضمیرِ رازگو
صَدَقَهٗ سلطان بیفشان، وامگیر!	لیک با بی‌رغبتی‌ها، ای ضمیر!
در ملولان منگر و اندرجهان!	اسبِ خود را، ای رسولِ آسمان

(مثنوی، د ۳ / ۳۶۱۲ - ۳۶۰۳)



خواب‌آلودگی مخاطبان مولانا یکی از موانع سخن گفتن او بوده است:

سنگ‌های آسیا را آب بُرد	چون که جمعِ مُسْتَمِعِ را خواب بُرد
رفتیش در آسیا بهر شماست	رفتنِ این آب فوق آسیاست
آب را در جوی اصلی باز راند	چون شما را حاجتِ طاحون نم‌اند
ورنه خود آن نطق را جویی جداست	ناطقه سوی دهان تعلیم راست
«تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ» تا گلزارها	می‌رود بی بانگ و بی تکرارها
که در او بی‌حرف می‌روید کلام	ای خدا جان را تو بنما آن مقام

(مثنوی، د ۱ / ۳۰۹۲ - ۳۰۸۷)



حضور نامحرمان باعث می‌شده است که مولانا نتواند به راحتی سخن بگوید:

ای دریغا مر تو را گنجا بُدی
این سخن شیر است در پستانِ جان
مُستمع چون تشنه و جوینده شد
مُستمع چون تازه آمد بی ملال
چون که نامحرم در آید از دَرَم
ور درآید محرمی دور از گزند
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی!
بی گشوده خوش نمی گردد روان
واعظ ار مرده بُود، گوینده شد
صدزبان گردد به گفتن گنگ و لال
پرده در پنهان شوند اهلِ حرم
برگشایند آن سَیْران روی بند

(مثنوی، د ۱ / ۲۳۸۲ - ۲۳۷۷)



و نیز:

نیست مَحْرَم، تا بگویم بی نفاق
تن زدم، وَ اللهُ أَعْلَمُ بِالْوِفاقِ

(مثنوی، د ۳ / ۴۱۱۴)



انکار برخی از مخاطبان هم یکی از موانع سخن گفتن مولانا بوده است:

عشق را با پنج و با شش کار نیست
بوکه فیما بعد دستوری رسد
با بیانی که بُود نزدیک تر
راز جز با رازدان انباز نیست
مقصد او جز که جَدَبِ یار نیست
رازهای گفتنی گفته شود،
زین کنایاتِ دقیقِ مُستتر
راز اندر گوشِ مُنکرِ راز نیست

(مثنوی، د ۶ / ۸ - ۵)



برخی از مخاطبان به ظاهر سخن و تمثیل می چسبیدند و به این ترتیب مانع سخن گفتن مولانا می شدند:

این سخن هم ناقص است و ابتر است
 گر بگوید، ز آن بلغزد پای تو
 آن سخن که نیست ناقص، آن سراسر است
 ورنه بگوید هیچ از آن، ای وای تو!
 بر همان صورت بچُفسی، ای فتی!
 در مثالِ صورتی

(مثنوی، د ۳ / ۱۲۷۹ - ۱۲۷۷)



برخی دیگر از مخاطبان به قصه علاقه داشتند و اجازه نمی‌دادند مولانا به بیان مسائل عرفانی پردازد:

کی گذارد آن که رشک روشنی است
 بحر کف پیش آرد و سدّی کند
 تا بگویم آنچه فرض و گفتنی است
 جر کند، وز بعدِ جر مدّی کند
 این زمان بشنو، چه مانع شد؟ مگر
 مستمع را رفت دل جای دگر
 خاطرش شد سوی صوفی قُنُق
 اندر آن سودا فرو شد تا عُنُق
 سوی آمد بازرفتن زین مقال
 سوی آن افسانه بهر وصفِ حال

(مثنوی، د ۲ / ۱۹۸ - ۱۹۴)



مولانا در نی‌نامه، به پاره‌ای از ویژگی‌هایی که برای فهم مثنوی لازم‌اند، اشاره کرده است:

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
 من به هر جمعیتی نالان شدم
 تا بگویم شرحِ دردِ اشتیاق ...
 جفتِ بدحالان و خوش‌حالان شدم
 هر کسی از ظنّ خود شد یار من
 از درون من نجست اَسرار من
 لیک چشم و گوش را آن نور نیست
 لیک من از ناله من دور نیست
 لیک کس را دید جان دستور نیست ...
 تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
 محرم این هوش جز بیهوش نیست
 مر زبان را مشتری جز گوش نیست ...
 درنیابد حال پخته هیچ خام
 پس سخن کوتاه باید، والسّلام ...
 با لبِ دمساز خود گر جفتمی
 همچو نی من گفتنی‌ها گفتمی

هرکه او از هم‌زبانی شد جدا بی‌زبان شد، گرچه دارد صد نوا

(مثنوی، د ۲۸/۱ - ۳)